

کلاس ۹۰۳

به نام امید قلب ها

هستی عمادی اذر

رنگ سیاه آشنا...

کاغذ سفید...

سیاه همه جا را در بر میگیرد..

همه جا تاریک میشود...بدون نور...

بدون امید...

بدون نبض...

مثل زندگی من...

اینکه هر شب به آسمان خیره شوی و آرزو کنی که بمیری...

اینکه جایی را خانه خودت را ندانی و در پس کوچه های تنهایی ات قدم

بگذاری...

اینکه هیچکس برایت آشنا نباشد...

اینکه با دل شکسته ات باز هم ادامه بدهی و با هر قدمی که بر میداری صدای

شکستن درونت را بشنوی...

هه زندگی..

اگر میتوانستم انتخاب کنم هیچوقت به دنیا نمی آمدم...هیچوقت....

دفتر خاطراتش را میبندد و در کوچه هی باران زده قدم میگذارد ...
بوی نم باران... هوای تازه... سوز کمی که می آید باعث میشود کتش را محکم تر
به خودش بپیچد...

کلاه قهوه ای اش را روی سرش محکم میکند و بسیار سنگین قدم برمیدارد...
به سمت کافه همیشگی میرود.. و مثل همیشه قهوه تلخش را سفارش میدهد..
امیر علی که از حال خرابش خبر دارد ترجیح میدهد سکوت کند تا به خودش
بیاید... نگاهی به کافه می اندازد و پس از ۵ دقیقه قهوه آماده میشود...
قهوه ای به تلخی زندگی اش...

امروز در کافه نوازنده ای جدید مینوازد...
آرام مثل لالایی مادر..... حرکات دستانش یادآور موج های دریا است...
صدای سوزناک ساز دل هارا به لرزه در می آورد...
جرعه ای از قهوه را مینوشد...

نوازنده مینوازد... از ته دل... از اعماق وجودش... لالایی.. لالایی
او که امشب دوباره خاطراتش را یادآور میشود با نوازنده انس میگیرد...
ضربان قلب ها با ریتم ملودی یکسان میشود...
چه شبی است امشب..

نم باران و صدای دل انگیز ساز...

خاطرات خیس زیر باران...

حس های پر از خالی...

پارادوکس های بی امان...

آدم های کافه خودشان را به دست نوازنده سپرده اند...

شاید بار دیگر توانسته است خودش را رها کند... به کمک سوز آهنگ... به
کمک نوازنده...

خاطرات سیاه و سفید ذهنش را پر میکند... تمام آن روزها... تمام آن لحظات...
آه عمیقی میکشد و میگوید: کاش اینجا بودی!...

با صدای همهمه و تشویق مردم به خودش می آید و قهوه را حساب میکند و از
امیر علی خداحافظی میکند.. امیر علی با نگاه مهربانش او را بدرقه میکند...
باران تند تر شده و هوا تاریک تر...

اما او که به این هوا و خاطراتش عادت دارد با قدم هایش از پس باران میگذرد...
خانه دور است و او بدون هیچ کمکی به راهش ادامه میدهد...

-آرشام چیکار میکنی خیس میشیم دیوونه!!

صداها در ذهنش میپیچد و تصویرش را به یاد می آورد...

-آرشام سرما میخوری بیا بریم...

+نميام...خودت داری میگی دیوونه!حالا بین از یه دیوونه چه کارایی بر میادا!

-وای نکن خیس شدم،آرشام

لبخند تلخی میزند و بار دیگر چشمانش را بر هم فشار میدهد و سرش را

میجنباند تا شاید این خاطرات از ذهنش برود...

+خدایا!میدونم که داری صدامو میشنوی..من خستم از همه چی..این خاطرات مته

سدی مانع نفس کشیدنم شدن...هر کاری میکنم به یادش میوفتم..

هر چی میبینم...میدونی!اخه ما با کل شهر خاطره داریم...اینجوری من طاقت

نمیارم...

خدایا!یا منو بکش یا بزار یادم بره ..خواهش میکنم فقط بزار فراموش کنم..

قطره اشکی از چشمانش فرو میریزد....

به سختی از جایش بلند میشود و به سمت خانه...خانه که نه...بهتر است

گفت،جایی برای خواب و دور ماندن از سرما کوچه ها...روانه میشود

لباس هایش خیس خیس است...

در خانه را که باز میکند بار دیگر عکس هارا میبیند و زل میزند به چهره

زیبایش...

و بار دیگر از خداوند مرگ را طلب میکنند...

اما چیشد که آرشام به اینجا رسید...

چی شد که همه چی رنگ سیاه به خودش گرفت...

چیشد که روز های طلایی به شب های سیاه تبدیل شد..

مقصر که بود؟

خودش؟

دشمنانش؟

خدایا تو بگو چه به سر این مرد آمده

تو بگو که چه کردی ای با این آدم

در این آدم دیگر جانی نمانده

دیگر امیدی ندارد..

یا تو کمکش کن یا بامرگ از این دنیا خلاص میشود...

.

.

.

۵ سال پیش را به یاد می آورد... از همان جایی که قصه شان شروع شد... تمام آن

لحظات را از حفظ است، مینویسد شاید این راه روانشناسش جواب دهد

یادش می آید که آن موقع ها دختری او را دوست داشت ولی آرشام هیچ علاقه

ای به او نداشت... ولی این دختر دست بردار نبود... در دانشگاه.. در همسایگی

او... در محل کار.. همه جا بود.. آنقدر برایش سخت بود بیان احساساتش که هیچ

وقت نتوانست به او بگوید که چقدر دوستش دارد..

اما با آرشام قرار هایی می گذاشت تا شاید یکبار بتواند همه چیز را به او بگوید..

اما ارشام هیچ تمایلی به گذراندن وقت با او نداشت...

ارشام کلافه از اس ام اس های طناز.. گوشش را در دستش فشار میدهد...

شاید رفتن به بیرون برای او خوب باشد.. پس تصمیم میگیرد که برود قبل از

اینکه طناز به خانه شان بیاید و با حرف های حوصله سر برش او را عصبانی کند..

مامان کاراتونو بکنید امشب شامو بیرون میخوریم..

+باشه پسر الان آماده میشیم..

-باشه منتظر تونم..

در باغ قدمی میزند و هوای تازه را به ریه هایش میفرستد...

با اس ام اس گوشش به خودش می آید... و به گوشش نگاهی می اندازد..

یک شماره ناشناس...

یا میای یا برای همیشه حسرت به دل میمونی....

عصبانی میشود و به شماره زنگ میزند..

یک صدای نامفهوم در گوشی میپیچد...

-شما؟

+مهم نیست! یا کاری که میگم رو میکنی یا برای همیشه نابود میشی...

-چی میگي آدم مزاحم..

و گوشی را قطع میکند..

اس ام اس جدید می آید: به این ادرس میای و اگه نیای خانوادت میمیرن...

آرشام کمی میترسد... ناچاراً به محل مورد نظر میرود و...

کسی که از او متنفر بود را میبیند... طناز

مثل همیشه با لباس های رنگی و عطرش تندش به سمتش می آید....

ارشام: این مسخره بازی برای چیه؟؟؟ دیگه کارت به جایی رسیده که با اس ام

اس تهدید میکنی؟

طناز: خوش اومدی... ولی این دفعه من با تو کاری نداشتم... بابام کارت داره

از تاریکی صدای خنده ای بلند میشود و ادم پیری نمایان میشود...

ارشام که از این ادم هم متنفر بود با تعجب به او مینگرد...

به به آقای ارشام هم که اینجاست...خوش اومدی

ارشام:ببر اون صداتو...به زودی دستت رو میشه نگران نباش....

با خنده ی بلندش ارشام را عصبی تر میکند....

دیگه تو خواب بینی که دست من رو شه...

ارشام طهرانی دیگه زندگیت داره تموم میشه...من جای تو بودم فرار میکردم..

اما بزار بهت بگم که اینجا ته خطه...نه تو و نه اون خانواده عوضیت نمیتونین منو

گیر بندازین...هیچوقت!

ارشام با عصبانیت مشتش را به صورتش میکوبد...

پدر طناز به زمین می افتد ولی همچنان بر لبش خنده نقش بسته...

طناز داد میزند:آرشام مراقب کارهات باش وگرنه...

وگرنه چی؟؟چه غلطی میخوای بکنی مثلا؟

پدر طناز : مثلا این دکمه رو فشار میدم و تو میمونی و یه دنیا خاطره مزخرف...

ارشام:چرت و پرت های همیشگی...

پدر طناز: یا این کاغذو امضا میکنی و با دخترم ازدواج میکنی یا برای همیشه
حسرت به دل میمونی...

ارشام: تو وایسا و تهدید های الکی تو به در و دیوار بگو... من هیچوقت همچین
کاری نمیکنم... برو هر کاری میخوای بکن....

پدر طناز: واقعا؟ این فرصت خوبی میتونست برات باشه... اما از دست دادیش...
ناگهان در ها بسته میشود و طناز و پدرش ناپدید میشوند...

ارشام با تعجب به اطرافش نگاه میکند...

داد میزند این در رو باز کنید...

ولی کسی پاسخی نمیده...

پدر طناز: با شماره ۳ من بمب رو منفجر میکنید...

ارشام مشتش را به دیوار میکوبد..

فریاد میزند اما انگار نه انگار....

با صدای مهیبی به خودش می آید و اینبار محکم تر از قبل فریاد میزند...

در ها باز میشوند اما کسی نیست... انگار همه رفته اند...

صدای چی بود؟؟؟

آرشام به شوخی بی مزه طناز و پدرش پوزخندی میزند و روانه خانه اش که زیاد هم از انجا دور نبود میشود...

در راه به این فکر میکند که چرا این شوخی بی مزه را با او کردند...
در ذهنش جرقه ای به وجود میاید...

از حرف های پدر طناز تنها یه مورد برداشت کرد...
از ان چیزی که گفت ترسید...

با سرعت بیشتری راند...

انقدر ترسیده بود که فقط خدا میدانست...

خدایا این فقط یه شوخی باشه... فقط یه شوخی... خواهش میکنم...

بدون اینکه ماشین را پارک کند با سرعت هرچه تمام تر دوید...

خدایا... خدایا... اسمش را زمزمه میکرد...

با تصویر رو به رویش نفسش بند آمد و به روی زمین افتاد...

اسم خانواده اش را زمزمه میکرد و التماس میکرد که حالشان خوب باشد...

با قدم های لرزان به سمت خانه رفت... میترسید... از تمام این اتفاقات که نکند

فقط یه شوخی باشد... میترسید از اینکه دیگر نتواند انها را ببیند...

از اینکه دیگر بوی مادرش در خانه نمیپیچد...

به در سوخته که میرسد داخل میشود...بادی سوزان از داخل خانه به بیرون
میوزد...

کل خانه را آتش گرفته و جایی برای برداشتن قدم نیست...
با ناباوری به اطرافش خیره میشود...

چه شد خدایا...

آرشام در همان لحظه مرد...

در همان لحظه دفنش کردند...در خاک بی احساسی...

کل احساسش سوختند و غباری از خاطرات بر جا ماند...

صدا میزند به امیدی دوباره..

ماماان/باباااا

اما کسی جواب نمیدهد.....

با دیدن جسد سوخته و بی جان پدر و مادرش به زمین می افتد...

همه شان سوخته اند...

آرشام...

به زمین افتاد و به طرفشان میخزید...

دیگر توانی نداشت....

مامان/بابا..

خدااا

خدا کمک کن....

اشک میریخت ...فریاد میزد...کسی برای کمک آنجا نبود...هیچکس..

آرشام همان شب مرد...

در کنار خانواده اش...

به بدترین شکل ممکن مرد...

قلبش را تکه تکه کردند و ریختند سطل آشغال...

نیروی آتش نشانی از راه میرسد و آرشام را وادار به عقب رفتن میکند....

تقریبا با مرده فرقی نداشت...

جلوی چشمانش اجساد را به بیرون می برند...

دیگر توانی ندارد نمیتواند باور کندنمیتواند ددد

آرشام همان شب مُرد.....مُرد.....

پیکر بی جان مادرش را میبیند...پدر مهربانش...

دستان سوخته مادرش را بوسه میزند و برای بار آخر همه شان بغل میکند و فریاد میزند، گریه میکند....

قلبش درد میکند... و از حال می رود...

آرشام را به بیمارستان می‌رسانند و خانواده اش را دفن میکنند...

آرشام به مدت ۱ ماه در کما بستری میشود و چشمانش را باز نمیکنند...

طناز و پدرش غیبتشان زده ...

آرشام دوباره به دنیای پر از سیاهی خودش برمیگردد...

و ای وای که او چه کشید...

چشمانش را باز میکند...

از غصه و یادآوری دوباره قلبش درد میگیرد...

دوباره همان خاطرات تلخ ذهنش را پر میکند....

برای یک لحظه هم از ذهنش نمی‌رود ...

دکتر و پرستاران در کنارش جمع میشوند و معاینه اش میکنند...

آرشام از دکتر میپرسد: چند وقته اینجام؟

دکتر: ۱ ماه، بخاطر شوک قلبی که داشتی... خیلی حالت بد بود باید هنوز هم

بمونی اینجا....

آرشام بهت زده به دکتر خیره میشود...

اشک ها در چشمانش حلقه میزند..مثل رودی روی گونه اش سرازیر میشود...

فریاد میزند:برید بیرون!!

اتاق خالی میشود..آرشام هنوز به خودش نیامده...

هنوز نمیتواند واقعیت را باور کند...هنوز نمیتواند...

چندین وقت چگونه گذشته...

+خدایا اگه داری صدامو میشنوی...که میدونم میشنوی..میدونم همیشه میشنیدی

و چیزی نمیگفتی...من خیلی بدبختم...خیلی..اما تو نباید میزاشتی اینجوری

بشه...من تنها بودم..هیچکسی رو نداشتم...

این حق من نبود...من تقاص چیو دارم پس میدم..تقاص مهربون بودن پدرمو؟

تقاص اینکه یه آدم سرشناس بودم و همه میشناختنم...تقاص اینکه هیچوقت دل

کسی رو نشکستم و به دخترا نگاه چپ هم نمیکردم؟...تقاص چیو واقعا؟؟؟

تقاص چی...چرا باید فقط من درد بکشم؟؟

خدایا من چه گناهی مرتکب شدم؟چه کار بدی کردم؟چرا تک تک عزیزامو از

من گرفتی؟

حالا من دیگه دلم به چی خوش باشه؟؟

سرم به چی گرم بشه؟

خدایا هیچوقت نمیبخشمت...هیچوقت

آرشام با درد به خواب رفت..خواب که نبود کابوس بود..کابوس

کابوسی که در آن آرشام میدوید اما نمیرسید

فریاد میزد ولی کسی آنجا نبود..به خدا التماس میکرد ولی خدا...نبود یا اگر بود

شاید بازی تقدیر را به دست عزرائیل سپرده بود... و خودش تماشا کننده...

آرشام میدوید و میدوید ولی انگار تمام ثانیه ها دست به دست هم داده بودند که

زودتر بگذرند...زمان مثل برق میگذشت...اما نه برای آرشام...

برای آرشام این درد و خاطرات تا سالها و قرن ها هنوز مانند روز اول میماند...

مثل روز اول...تازه تازه...مثل یک زخم تازه...به همان تازگی و با همان سوز و

درد

آرشام هر وقت این خاطرات را به یاد بیاورد، آتشی درونش شعله ور میشود و

قلبش را به آتش میکشد...

با وحشت از خواب میپرد و نفس نفس زنان دکمه پیراهنش را باز میکند....

نفس کشیدن برایش سخت است..آنقدر سخت که انگار یک وزنه ۲۰۰ کیلوپی

را روی سینه اش گذاشته اند...

کم کم هوا راهش را به ریه ها پیدا میکند...

نفسی میکشد... لیوان آب روی میز را بر میدارد...

یک نفس سر میکشد..

دراز میکشد اما نمیخواهد بخوابد چون اگر بخوابد دوباره کابوس میبیند..

فردی وارد اتاق میشود و سرم را چک میکند و نگاهی به مرد شکسته اما پر از

غرور روی تخت می اندازد... نزدیک میشود و سلام میکند...

آرشام اهمیتی نمیدهد...+من سایه سماوات هستم...دکتر و روانشناس این

بیمارستان..چند روزه که غذا نخوردی...دوست داری برام تعریف کنی؟

-فقط برو بیرون دکتر...+ببین من اینجام تا برام تعریف کنی...اگه تعریف کنی

خالی میشی-تو هیچی از زندگی من نمیدونی فقط برو بیرون+اگه بگی

میفهمم،ببین من مثل این روانشناسای رو مخ نیستم....من رو به چشم یک دوست

بین...-فعلا حالم خوب نیس...

+باشه...شب بخیر

سایه با ناامیدی از اتاق بیرون می آید...طلا از او میپرسد:جواب نمیده نه؟

-نه گفت برو بیرون +میدونم این آدم خیلی کم حرفه اصلا حرف نمیزنه سر

شیفت صادقی مته اینکه دوتا سینی غذا رو شیکسته...اعصاب مصاب هم نداره

ها...سایه میترسم یه بلایی سرت بیاره من که میگم بگذر از این امتیاز استاد

-نمیتونم این امتیاز برام خیلی مهمه...باید به استاد نشون بدم که میتونم از پس کارم بر بیام...+خود دانی سایه خانم لجباز...

آرشام تا صبح خوابش نبرد...چشمانش سرخ بودند...روز های خوب آرشام تموم شده بودند...خیلی تنها بود...خیلی...

سایه با سینی صبحانه وارد اتاق آرشام شد...

+سلام صبح بخیر!...پاشو که وقت صبحونس...امروز یه عالمه حرف برای گفتن داریم آقای آرشام...

سایه از آرشام جوابی دریافت نکرد..جلوتر رفت و صبحانه را روی میز گذاشت...زاویه تخت رو تغییر داد و این کارش باعث شد تا آرشام با عصبانیت از جاش بلند شه...

-چیکار میکنی؟وقتی جوابتو نمیدم یعنی نمیخوام...برو بیرون و گرنه خودم بیرونت میکنم!!!!

+باشه باشه..تو آرام باش..سایه از اتاق بیرون رفت چطور باید با این آدم کنار می آمد؟

فکری به سرش زد و صندلی چرخ دار را آورد و در را به آرامی باز کرد باید بریم ام آر آی...آرشام به ناچار روی صندلی نشست و با او اصلا حرف نزد سایه که از نقشه اش خوشحال بود با به دام افتادن آرشام بیشتر خوشحال شد...

در محوطه بیمارستان جایی بود که سایه خیلی دوستش داشت و کمتر کسی
آنجا را دیده بود.. درست در پشت بیمارستان یک حیاط مخفی خلوت با یک
درخت بزرگ و گل های بنفشه بود که برای سایه خیلی با ارزش بود... و فقط خدا
میداند که چند بار در اینجا حق حق زده و تکه های دل شکسته اش را جمع کرده
است..

آرشام گفت خیلی وقته ام آر آی رو رد کردیم دکتر ...چیه میخوای منو
بدزدی؟

سایه بدون توجه به حرفش او را به درخت نزدیک کرد و خودش به درخت تکیه
داد..

نمیخوام بدزدمت...میخوام حرف بزنی..

آرشام با سکوت به او نگاه میکرد...

سایه: من میدونم چه اتفاقی برای تو افتاده...داستان منو و تو شبیه همه...جفتمون
دردی رو کشیدیم که شاید لایقش نبودیم و هیچ کاری نکرده بودیم...

جفتمون کسایی که دوست داشتیم رو از دست دادیم....

من دیگه خودم نبودم..انگار روحم از بدنم جدا شده بود و به یه جایی فراتر از
ذهنم صعود میکرد...به اون اعماق ذهنم...اون ته ته...همونجایی که خاطرات
خوبم بود و خیلی وقته که خالیه...

تا چند ماه بیهوش بودم و برای رفتن به اون دنیا پرپر میزدم ولی خدا
نمیداشت...خدا نداشت و دوباره برگشتم...نمیدونم چرا؟هنوزم نمیدونم
اینکه بینه به آدم اینقدر زجر میکشه...اینقدر برای آزادی که تو این دنیا نداشته
بال بال میزنه اما نزاره...

نمیدونم چرا

ولی هرچی...من برگشتم..درس خوندم و به اینجا رسیدم...نمیگم خوشبخت و
خوشحالم...اما میدونم زندگی یعنی چی...میدونم افسردگی یعنی چی...
بهتر از تو میدونم...خیلی بهتر از تو...

آرشام که تمام مدت به او خیره شده بود و به سختی هایی که کشیده بود فکر
میکرد..از فکر بیرون آمد و دستمالی از جیبش درآورد به سوی او دستش را
دراز کرد...

سایه که اصلا متوجه این موضوع نشده بود..که تمام مدت داشته گریه میکرده و
اشک ها صورتش را خیس کرده بودند..با بهت به دستمال سفید خیره شد...
تشکر کرد و دستمال را از او گرفت..

من به چیزی فراتر از روانشناسم...میتونی روی من حساب کنی...میخوام اون
قسمت تیره گذشتت رو پاک کنم..

-نمیشه...پاک نمیشه و اگه بهش دست بزنی بیشتر از قبل دردش رو حس میکنم...بیشتر زجر میکشم...

+همیشه یه راهی هست...تو فقط باید به من اعتماد کنی...

-نمیتونم...

آرشام از آنجا دور شد...نمیتوانست...دیگر به کسی اعتماد نداشت...

دستان لرزانش چرخ را تکان میداد..

باید دور میشد از آنجا...از خاطراتش...از همه آن چیز هایی که میترسید...آرشام

آرشام،سایه صدا میزد اما او رفت...

سایه بار دیگر در خودش غرق شد؛بار دیگر پس از مدت ها همان حس تنهایی و ترس به سراغش آمد..

دیگر کنترل کردن برایش سخت بود...خیلی سخت..

با ترس به دیوار نگاه میکرد...اشکال مزاحم روی دیوار های بیمارستان نقش می بست

چقدر این صحنه ها برایش آشنا بود...

بابا،بابا ترودخدا خواهش میکنم نرو...بابا بخدا اگه بری من نمیتونم...

مامان هم طاقت نیاره...بابا بخدا قول میدم دیگه چیزی ازت نخوام....بابا!!!

سایه التماس میکرد اما فایده نداشت...بابا جون من...بابا اگه منو دوست داری

نرو خواهش میکنم ازت...مامان و من تنها میمونیم...مارو تنها نزار بابا!!!

سایه اشک در چشمانش میجوشید...

چشمانش را بست و سیاهی...دیگر هیچ چیز معلوم نبود....

و اما آرشام...

آرشام دیوانه تر شده بود....

حملات عصبی داشت...خیلی شدید تر از قبل بود...

اما دکتر هارا صدا نمیزد....

باید زجر میکشید...

شیشه بطری کنار دستش را به شیشه کوبید..به هزار تکه تبدیل شد...

یه تکه را برداشت...روی رگش کشید و تمام.....

دنیا برای او هم سیاه شد....

چیزی نفهمید...فقط مرگ را میخواست با جان و دل.....

او هم خسته بود...از این دنیا...از این سختی هایش...دیگر نفس کشیدن برایش

معنایی نداشت...آنقدر بی معنی که خودش گاهی اوقات آن را قطع میکرد تا

شاید جلوی چشمانش تیره و تار شود...

اما نمیشد...هیچ وقت نتوانست...آرشام دیر نشده هنوز..این را خدا برای او در گوشش زمزمه میکرد...که شاید فرجی شود..

آرشام حالش خوب نبود...این کوه مغرور از درون شکسته بود...آنقدر داغون بود که هیچ وقت به خوب شدن حالش امیدی نداشت...

اما خدا همیشه حواسش به او بود...او که بخاطر هر بنده ای که دلش میشکست...قلبش هم ترک میخورد...خودتان بگویید ایا تا الان اثری از قلبش باقی مانده؟؟؟

بخاطره اینهمه آدم دلشکسته...اینهمه قلب های ترک خورده...

راستی چرا یک آدم میتواند دل دیگری...دل کسی از جنس خودش را بشکند؟

اصلا از کجا شروع شد این دل شکستن ها...این تنهایی های ناتمام...این تکه قلب های از هم جدا شده...

تقاضی آدمی که دل بقیه را میشکند...مرگ هم نیست...زجر است...شکنجه است..

خدایا ای کاش این خصلت بد بودن را از دنیا پاک میکردی...تا تمام آدم ها ذره ای خوشحال باشند...ذره ای به دور از خطر و آسیب باشند...

حال سایه خوب نبود...کنار محوطه بیمارستان پیدایش کردند...از حال رفته بود

سایه:چقدر سرم درد میکنه!!!!...

سایه هیچ چیز را به یاد نمی آورد..انگار امروز هیچکاری نکرده بود و همینطوری هم از حال رفته بود..

دکتر ها و پرستار ها کنارش جمع شده بودند و حالش را میپرسیدند...

سایه:چیزی نیست حالم خوبه...نگران نباشید...

چند تا از دکتر ها و پرستاران در جمع نبودند و سایه جویای آنان شد...

یکی از پرستاران:یکی از بیمارا خودکشی کرده...میگن خیلی خون از دست داده

امیدشون به خداست...بیچاره جوون مردم...حیف شد بچه....

سایه که تا الان اصلا فکرش را نمیکرد تند و تند به خودش نهیب زد..نه نه آرشام

نیست..اون آرشام نیست...و با عجله از جایش بلند شد و سرم را از دستش به

سرعت کشید...

خون از رگ دستش روی زمین میریخت و او به بدون توجه به دکتر ها و پرستار

ها در راهرو های بیمارستان میدوید و نام خدا را بر زبانش زمزمه میکرد...

خدایا...ترو خدا اون نباشه ازت خواهش میکنم....فقط یه چیز ازت میخوام خدایا...

از پرستار شماره اتاق بیماری که خودکشی کرده را پرسید و با عجله به سمت

اتاق دوید...در راه به یک نفر برخورد کرد و با شدت به زمین خورد...

اما دست از تلاش برنداشت....

وقتی به اتاق رسید در را به شدت باز کرد و با تصویر رو به رویش خودش را گم کرد..... آرام گفت

آر شام..... آر شام بلند شو..... آر شاممم

اما او که خونی در قلبش نداشت تا به جریان بیفتد.... خواب بود... آرام و آسوده... پوست آر شام سفید سفید بود... آنقدر سفید که با دیوار مو نمیزد... سایه با گریه کنار تختش نشست و هار هار گریست...

خودش هم نمیدانست چرا... اما یک چیزی بود که از سمت آر شام او را به خود میکشید... یک چیز خاص.. چیزی که سایه هیچوقت آن را تجربه نکرده بود... آر شام چشمتو باز کن... ما هنوز خیلی با هم کار داریم رفیق... پاشو پاشو دیگه تو قرار نبود اینجوری بمیری... بخدا نمیبخشمت آر شام..... پاشو

بعد از ۲۴ ساعت آر شام به هوش آمد

آر شام: نور سفید در اتاق باعث شد چشمانم درد بگیرند و مانع دیدم شدند... آه چند روز است اینجا هستم... چرا تمام نمیشود... چرا نمردم... خدا چرا منو اینجوری عذاب میدی... چرا؟؟؟؟

ار شام سعی کرد بلند شود اما در نیمه راه دنیا به دور سرش چرخید و باعث شد روی تخت بیفتد...

با تکان خوردن تخت سایه از خواب بیدار شد و شتابان به سمت آرشام رفت

آرشام که او را ندیده بود با این حرکت ناگهانی سایه ترسید و گفت

+چخبره اینجا چیکار میکنی دوباره؟؟

-حالت خوبه؟؟ خیلی ترسیدم

+متأسفانه اره...من هیچوقت نمیتونم بمیرم...فک کنم خدا هنوز برام زجر اصلی

رو رقم نزده...منتظر موندنمه

-این حرفو نزن آرشام...تو حالت خوب میشه و من مطمئنم خدا از حفظ جونت

هدفی داشته...

چرا سعی داشتی خودتو بکشی...واقعا نمیفهمم

+خودم فقط میدونم چرا...به تو ربطی نداره...سایه برو بیرون

باشه تنهات میزارم...

سایه از اتاق بیرون آمد و با خوشحالی از خداوندش تشکر کرد و از همین جا

یعنی کره زمین یک بوس برای خدایش فرستاد...

آرشام حالش بهتر شده بود و این خبر برخلاف خودش برای سایه خوشحال

کننده بود...

هوای بیرون ابری بود..باران به زودی شروع به باریدن میکرد...سایه در حیاط بیمارستان قدم میزد و مثل همیشه دفترچه خاطراتش را در جیبش نگه میداشت هوای تازه حالش را بهتر میکرد...قدم بر میداشت و زیر لب کلمات محبت را زمزمه میکرد...باران مثل آبی مطهر تمام گناهانش و دل تنگی هایش را شست و از بین برد..

حالا احساس سبکی داشت و آرام آرام روی ابرها قدم میگذاشت و در دنیای خودش غرق بود ...غرق همان خاطرات..همان لحظه ها... با اینکه خیلی کوچک بود به یادش بود /...تک تک آن لحظات... سنی نداشت اما اندازه یک ادم ۵۰ ساله میفهمید و پیر شده بود... و اما ارشام:سرش را به پنجره تکیه داده بود و به بیرون خیره شده بود..

سایه را دید که لنگ لنگان در حیاط قدم بر میداشت و حالش خوب نبود... دقیق تر نگاه کرد...

این دختر شبیه هیچ یک از دخترهایی که دیده بود نبود... شیطون و زیبا و دلنشین...او را که میدید بسیار تحسینش را یاد میکرد..

به سایه نگاه کرد... او هم طعم زجر کشیدن و مردن یک آن در حین زنده بودن
را کشیده بود... این را کاملا احساس کرده بود...

سایه شبیه ادم های معمولی نبود... سایه برا او فرق داشت.. حداقل از همان روزی
که متوجه شباهتشان شد..

آرشام دوست داشت از درد هایش حرف بزند.. نیاز به یک دوست داشت... واقعا
کسی را نداشت...

ولی درباره ادمی مثل سایه... یعنی کمی برایش سخت بود که سفره دلش را پیش
کسی باز کند...

ولی خودش هم میدانست به زودی یا از بین میرفت یا کمی حالش بهتر میشد...
دلش را به دریا زد... از پرستار خواهش کرد که او را به حیاط ببرد...

در کنار سایه قرار گرفت...

سایه در حال خودش نبود..

متوجه حضور او نبود...

ارشام با سکوتی که خودش هم نمیدانست چرا، به احترام سایه سکوت کرد و هر
از چند گاهی از زیر چشم به او نگاه میکرد...

سایه موهایش پریشان تر از قبل بود و دستانش می لرزید...

عرق روی پیشانی اش نشان از حال بد او بود...

ارشام و سایه ۱ ساعت در سکوت.. در باران... در کنار اهنگ های نوازنده ها...

کنار هم نشسته بودند و با سکوت فضا را دلنشین تر کرده بودند...

ارشام سکوت را بالاخره شکست:

سلام

+سلام

بنظر خوب نمیای

+مهم نیست... به نظر خوب اومدن همیشه نشونه عالی بودن نیست..

میخوای تعریف کنی؟

+مطمئنی گنجایشش رو داری؟ برام خیلی مهمه با کی دارم سفره دلم رو باز

میکنم...

بگو/ فقط بگو....

در چشمانش حس تمنا موج میزد... میخواست بداند...

هر چیزی را ... هر چیزی که باعث میشد بیشتر شبیه هم شوند...

وقتی ۱۶ سالم بود... به اتفاقی افتاد... اتفاقی که هیچوقت فراموشش نمیکنم...

هر لحظه به فکرشم...روان شناس...دارو...حرف زدن...نه اینا هیچ فایده ای

نداشت

جز اینکه بهم یادآوری کنه که تو یه دیوونه ای هستی که هیچوقت حالش خوب

نمیشه..

اون روزا برای هممون خیلی خوب بود ولی نه تا جایی که پای یه نفر به زندگی

مون باز شد....

ارشام اون دوست پدرم بود...ولی زندگیشو نابود کرد...از بین بردش...منو هم

کشت...

خونه مون رو به اتیش کشید...همون رو از بین برد...

هیچوقت نفهمیدم چرا.....واقعا چرا..؟؟؟؟

چرا باید یه خانواده بی گناه و معصوم قربانی اینجور ادما بشن؟

من هیچوقت ازش نمیگذرم....بخدا قسم نمیگذرم...

اشک در چشمان سایه بیشتر از قبل حلقه میزد و کم داشت به هق هق تبدیل

میشد اما با همان بغض چند کیلویی سنگین روی گلویش ادامه داد..

پدرم یه دوستی داشت که تازه از زندان آزاد شده بود...اما میگفتن فقط یه تهمت

بوده..ههه اگه همون موقع پدر و مادرم میفهمیدن الان من خوشبخت بودم..

اون ادم یه عوضی به تمام معنا بود...خیلی کثیف...حتی نمیتونی فکرش رو هم
بکنی..

کم کم ارتباطش با پدرم به زمان قبل برگشت و هر روز بیشتر از قبل با هم
صمیمی میشدن...

دیگه یه جوروی شده بود که خونه مون هم میومد و البته یک زن هم به عنوان
همسرش می آورد و همچنین دخترش...

دخترش رو یادم نیست ولی خودش رو خیلی یادمه..

ادم نبود حیوون بود...سایه تنش از ترس میلرزید و رنگ از چهرش رفته بود...

ارشام گوش میکرد...و سعی میکرد او را درک کند..

بابام باهاش خیلی خوب بود...ولی اون...یه روز تنها اومد خونمون....

اولش یه چیزی داد به بابام که بخوره و بابام هم خورد....

نذاشت من بخورم...بعد از سلام و احوال پرسی و حرف های همیشه...بابام رفت

تو اتاق بخوابه...اون عوضی هم با نیشخند به من نشسته بود روی مبل....

مامانم سر صحبت رو باز کرد:خانم و پسر تون خوبن؟...چرا نیاوردیشون....

خوبن ممنون...راستش کار داشتن منم نخواستم مزاحم شما بشن...

مامانم که تازه متوجه شده بود بابام نیست... بمن گفت برو به بابات یه سر بزن
چه وقت خوابیدنه....

منم که از خدا بیخبر رفتم ولی وقتی دیدم بابام بیجون افتاده روی تخت رفتم تو
شوک....

میدونی همه چیز فقط توی ۱ لحظه اتفاق میوفته...

بعد به خودت میای و میبینی که اونی که الان کنارت بود دیگه نیست و تو الان
جای خالیشو حس میکنی.... فقط دلم میخواست جیغ بزنم و پیکر بی جون بابامو
تکون بدم.... اما فایده نداشت....

مامانم با دیدن جسد بابام از ناراحتی غش کرد و من موندم و بابای مردم و مامان
بی جونم....

اون عوضی هم که همینو میخواست... به سمتم اومد....

من داد میزدم تو کشتیش..... اما اون اهمیتی نمیداد و پوزخند میزد.... من با
گریه با درد فریاد میزدم ولی اون در کمال نفهمی به من میخندید.....

من یه شیشه برداشتم و پرت کردم طرفش...

اونم وحشی شد و اسلحه شو با کمال تعجب در آورد....

ولی طرف من نگرفت.....

گرفت طرف مامانم...

مامان بی جونم....

مامان عزیزم...

تنها کسی که برام مونده بود...

داد زدم..

فریاد زدم زجر میکشیدم ولی اون کثافت فقط داشت نگاه میکرد...

التماس میکردم به پاهاش افتادم ولی...

هق هق سایه ارشام رو از فکر کشید بیرون....

اون...اون ماشه رو کشید...جلوی چشمامممم

مامانم دیگه نبود...دیگه بوش رو حس نمیکردم...

سایه با درد گریه میکرد...تکه های قلبش در حیاط بیمارستان ریخته بود...

ارشام با بهت به او نگاه میکرد و اشک از گونه هایش سرازیر شدند..

من اون روز مردم...سایه سهرابی اونروز مرد....

من دیگه گریه نمیکردم...فقط خیره شده بودم...

اون پست فطرت داشت میخندید...

اگه میتونستم میکشتمش....به قران همون روز میکشتمش....
نتونستم...ولی الان میتونم....نابودش میکنم....انتقام میگیرم....به خدا میگیرم...
گریه میکرد...ولی ادامه داد...
بعد اومد سمت من...گفت خیلی وقته منتظر این لحظه بودم...
آرشام بابای من بی گناه بود...من هیچ گناهی نداشتم...اون اشتباه میکرد...
هق هق سایه در فضای حیاط پخش شد..
آرشام نمیدانست چیکار کند...
دستپاچه بود...گفت اروم باش و ادامه بده...
سایه گفت: میدونی که اینارو واسه هیچکس تعریف نکردم..
حتی مشاور بچگیم...سایه ادامه داد...
میگفت تو باید با من بیای...من میخوامت بکشمش..اون بهم نزدیک و نزدیک
تر میشد ولی من نمیترسیدم چون میخوامت بکشم...ولی یه دستی منو کشید
عقب...و یه دستمال روی بینیم....دیگه هیچی نفهمیدم....
من یه روز انتقامم رو میگیرم آرشام...
آخرین اشک هم از گونه اش چکید و دیگه ادامه نداد..

آرشام:نمیشه به همین راحتی هم نیست...اونا آدمای پست فطرتین و هیچی
براشون مهم نیست...تو به تنهایی از پششون بر نمیای...

سایه:میتونم...من خانوادم رو از دست دادم...با ارزش ترین چیزی که داشتمو...
پس هیچوقت دیگه اینو نگو...من از پس انتقام خانوادم برمیام...تو هیچوقت اینو
نمیفهمی....هیچوقت

تمام این مدت که سایه داشت حرف میزد...متوجه این نبود که چشم در چشم
آرشام شده است و مانند رئیس ها صورتش را جلو برده است...
کمی عقب کشید و دیگر چیزی نگفت...

ارشام:من خوب میدونم تو چی میکشی...داستانمون شبیه همه ولی تو کوچیکتر
بودی که یتیم شدی...من...

سایه:میخوای دربارش صحبت کنی؟ببین اگه دوست نداری نگو ولی من بهت
گفتم چون...خودمم نمیدونم چرا..ولی تو باید راز نگه دار باشی...

آرشام شروع به تعریف کردن داستان کرد...ولی بدون گریه...دستپاچه بود..این
را میشد از حرکات تندش تشخیص داد...

در تمام این مدت سایه اشک میریخت...

چقدر شبیه هم بودند...

سایه میدانست که این آدم در قلبش چیزی دارد که او را شبیه به خودش میکند
ولی نمیدانست چی؟

حرف های آرشام تمام شد...

سایه : من واقعا متأسفم...نباید زود قضاوت میکردم...

آرشام:مهم نیست...

سایه:چرا مهمه...میدونی من و تو شبیه همیم...آرشام

ارشام نگاهش کرد...در سکوت...راست میگفت شبیه هم بودند..

آرشام یه چیزی رو بگم قبول میکنی ؟

ارشام در سکوت موافقتش را اعلام کرد..

بین با کمک هم میتونیم پیداشون کنیم...و حسابشونو برسیم...پایه ای؟

ارشام ازت خواهش میکنم...من...من این مدت نمیتونستم...میترسیدم...

خواهش میکنم ازت...قبول میکنی؟

ارشام:باشه سایه باشه...من بخاطر خانوادم هم که شده میجنگم...نترس من سر

قولم میمونم

سایه:ازت ممنونم...واقعا ازت ممنونم...

دوست صمیمی آرشام امیر علی..در این مدت خیلی به او کمک کرد..
انقدر هوایش را داشت که آرشام دیگر معذب بود از اینهمه کمک هایش..
امیر علی اشنا های زیادی در کلانتری داشت..برای همین هم ارشام و سایه
مشخصات ادمی که زندگیشان را به نابودی کشیده بود گفتند..
سایه از یک مرد بلند قد و ورزشکار و قوی حرف میزد..کسی که در عمق
چشمانش هیچ چیزی جز تاریکی نیست...کسی که در زندگی اش فقط گناه
کرده..

و ارشام از مردی پیر اما فریبنده و حيله گر حرف میزد...کسی که یکبار به
پدرش خیانت کرد و تمام کالا های قاچاق را با بازی و رشوه وارد انبار کرد...
و همین شد یک دردرس بزرگ برای پدر ارشام...

او کسی بود که قبل از خیانتش گناه های زیادی کرده بود و آرشام از همه انها
خبر داشت..

امیر علی چند روز به جستجوی آن فرد پرداخت و ۲ مورد مشکوک را یافت..
ارشام:باید این دو تا ادم رو تعقیب کنیم که ببینیم کدومشون خانواده منو فریب
داده و کدومشون خانواده سایه رو..

امیر علی:اره..کار سختیه و البته پر از دردرس...تازه بدون مجوز..باید خیلی
مراقب باشیم..

میگم آرشام..به نظر تو ادمی که خانواده تو رو به اتیش کشوند و خانواده سایه رو
اذیت کرد..میتونه ۱ نفر باشه/؟؟

ارشام:امکانش هست..ولی...الان هیچی مشخص نیست..

امیر علی: باید به بچه ها خبر بدم..میتونی از پشش بر بیای؟

ارشام:من قول دادم امیر علی هم به خودم و هم به سایه..

امیر علی:حله داداش..من همه چیز رو حل میکنم...

ارشام:ازت ممنونم..اگه نبودی چیکار میکردم..

ارشام این خبر را به سایه میدهد و سایه از خوشحالی به بالا میپرد و هورا
میکشد...

ارشام:سایه منو و امیر علی قراره یه نقشه خوب بکشیم...ولی تو این مدت لطفا
صبوری کن تا همه چیز خوب پیش بره..

سایه:باشه باشه..من صبر میکنم..

برای اون روز دارم لحظه شماری میکنم...خیلی خوشحالم ممنون ازت..

ارشام با لبخند جواب او را میدهد...

خدا میداند که این دو ادم زخم خورده چگونه زخم هایشان را با تکه نخ های
باقی مانده میبستند...

و بالاخره هم موفق شدند...

سایه از شکنجه های آن فرد حرف میزد و ارشام برای بقیه زندگی آن فرد
برنامه ویژه ای چیده بود...البته اگر زنده بماند...

ارشام و امیر علی به همراه گروهشان که متشکل از افراد قابل اعتماد بودند به
تحقیق و تعقیب و مبارزه کردن میپرداختند...

ارشام:به قران قسم که خودم میکشمشون...

اصلا همین الان پتانسیل اینو دارم که خفشون کنم..

امیر علی:باید قدم به قدم جلو بریم آرشام..

قدم به قدم..

ارشام من یه نقشه ریختم که فکر نکنم بد باشه..

ارشام:بگو

امیر علی:ما میتونیم سایه رو وارد قرار دوشنبه شبشون بکنیم..

ارشام:هیسس..سایه نه.

امیر علی: اینجوری بهتره ارشام...

ما به یه ادم مورد اعتماد نیاز داریم... بین سایه میتونه از پیشش بریاد.. اون دختر قوی ای هستش..

ارشام: اگه اتفاقی براش بیفته چی؟

امیر علی: نترس هیچی نمیشه... ما حواسمون به همه چیز هستش..

ارشام: باید با خودش صحبت کنم..

به سایه زنگ میزند و ادرس کافی شاپ امیر علی را به او میدهد...

یه ربع بعد سایه اونجا است...

سایه: چیزی میخواستی بهم بگی؟

ارشام:اره... منو و امیر علی یه نقشه ریختیم...

بین میتونی یا نه،

آخر این هفته یه نمایشگاه هنری هستش که در حال حاضر صرفاً فقط برای یه

پوششه... تا بتونن راحت تر این مواد و چیزای دیگه رو لاپوشونی کنند...

تو باید وارد اونجا بشی و به عنوان یکی از شرکا باید خودتو جا بزنی...

من و بچه ها همه چی رو تنظیم کردیم و قراره به تو شنود وصل کنن...

سایه... نترس من نمیزارم هیچ اتفاقی برات بیوفته...

ارشام که اینو گفت سایه آرامش عجیبی در وجودش پیدا کرد...

ارامشی که شبیه دلگرمی های پدرش بود...

عجیب دلش را لرزاند...

ولی این آرامش لحظه ای بیشتر طول نکشید... یاد ماموریتش افتاد...

تنش شروع به لرزیدن کرد...

با اینکه ارشام این اعتماد خاطر را به او داده بود که حواسش به او هست اما باز هم میترسید..

با تعجبی که در نگاهش بود به او گفت:اگه منو بکشه چی؟اون منو میشناسه..

نگران نباش تغییر قیافه برات انجام میشه...

از چی میترسی؟قول ارشام قوله...به من اعتماد کن...

خیره در چشمان هم و البته که به همدیگر اعتماد داشتند..

سایه و آرشام بخاطر بستن زخم های قدیمی هم دیگر به این مرور گذشته نیاز داشتند....

و اینبار برای همیشه پرونده گذشته شان بسته میشد....

برای همیشه...

در چشمان زیبای سایه نقشی از تیرگی بود...دقیقا همان جایی که خاطرات بدش در آن گنجانده شده بود...و دیگر ظرفیتی نداشت..

از آینده میترسید..از اینکه نتواند آرشام را دوباره ببیند..یا اینکه نتواند انتقامش را بگیرد...

آرشام هم میترسید از عادت کردن به سایه...از اینکه چقدر شبیه هم بودند...چقدر سایه زیبا به او دلگرمی میداد...

چقدر سریع رنگ زندگی اش را عوض کرد...چقدر سریع جای تمام نداشته هایش را پر کرد...در وجود این دختر چه بود که همه را منسوخ به خود کرده بود...

میدانی!شاید بخاطر احساس همدردی بی انتهایش با ادم های زخم خورده بود... معمولا ادم هایی که زخم های بیشتری خورده اند..در دلداری دادن به بقیه و دلگرمی انها بسیار موفق اند..

سایه شب را با چشمان خیس گذراند...با هزار فکر مزاحم که سرش را پر کرده بود...با ترس های همیشگی اش رو به رو میشد...اینبار دیگر فکر و خیال نبود...واقعی بود..همه چیز طبق برنامه آرشام پیش میرفت..

و اما ارشام...

نگران از حال سایه...میدانست کار بسیار خطرناکی است...اما سایه تنها لازم بود
پدر طنز را به مکان مورد نظرشان ببرد...

اما کار پرریسکی بود...چون پدر طنز همینطوری هم فراری بود...حالا بماند که
چگونه میخواهد گول بخورد...

این شب سخت ترین شب زندگیشان بود...

فردای آن روز:

ارشام:سایه باید بیای و آماده و گرم بشی...

سایه:الان میام..تو راهم..

ارشام:صدات چرا اینجوریه؟

سایه:چیزی نیست صبح زود بلند میشم اینجوری میشم..

ارشام:باشه...زود بیا

سایه که از همین حالا هم لو رفته بود تصمیم گرفت با کمی از وسایل ارایش
صورت بی حال و مرده اش را رنگ ببخشد...

وقتی از نتیجه کار راضی بود لباس هایش را پوشید و از خانه بیرون آمد...

در راه حضور یک سایه را پشت سرش احساس کرد..اما اهمیت نداد و تند تر
کوچه های خلوت را طی کرد...

چندین وقت بود که این سایه را احساس میکرد..

نمیدانست کیست یا چیست...

شاید بهتر است این موضوع را با ارشام در میان بگذارد....

به مکان مورد نظر میرسد و به اتاق گریم میرود...ارشام در باغ حضور ندارد...

سایه در تاریکی دیگر دنبالش نمیکند..در جاهای شلوغ به دنبالش نمیاید و

ناگهان ناپدید میشود...

آرشام با عصبانیت در را با شدت باز میکند...که سایه از اعماق فکرش به بیرون

میپرد...

سایه:اتفاقی افتاده؟چرا اینقد عصبانی هستی؟

آرشام جوابی نمیدهد...با تمام وجود فریاد میزند..اون عوضی در رفته...بچه ها

گمش کردن...

سایه:باشه اروم باش...پیداش میکنیم...

ارشام:ههه..اروم؟...من کل زندگیم به فنا رفته...من باید این ادمو پیدا کنم

میفهمی؟

سایه: منم زندگیم به فنا رفته.. پیدا میکنیمش... همونطوری که پیداش کردیم..
ارشام: این دفعه فرق میکنه... هیچ اثری ازش نیست... خیلی اونیکی که کارش
تمیزکاری بوده کارش درست بوده..

سایه: آرشام... الان با عصبانیت تو چیزی حل نمیشه بیا بشین یذره فکر
کنیم.. بعدش هم من یه چیزی رو برات تعریف...

با صدای داد بلند آرشام تقریباً سایه ساکت میشود و گوش هایش را میگیرد..
ارشام: تو میگی اروم باش! ولی یجوری میگی انگار که خیلی تعجب
نکردی... بدبخت اون قاتل پدر و مادرته... سایه چقدر زود فراموش کردی...
اون زندگی منو جهنم کرد...

یکاری میکنم زندگیش سیاه بشه و دخترشو ازش میگیرم تا درد رو حس کنه...
تو هم اینجا بشین و بگو اروم باش....

هه اروم باشم برای قاتل خانوادم... خیلی بی وجدان شدی سایه..

سایه که تمام این مدت با ناباوری به او نگاه میکرد... ایا این همان ارشام بود؟
بدبخت... بی وجدان... در ذهنش تکرار میشد... این کلمات هستند که ریشه وجود
انسان را میبرند...

سایه خیلی از او رنجیده بود... سایه فقط میخواست به او آرامش خاطر بدهد...

اما برای یه لحظه بی ارزش همه باور هایش نابود شد...

پس فهمید که حس آرشام به او متقابل نیست...

ادم سر کسی که دوستش داره داد و فریاد نمیکنه...

ارشام: من با بی وجدان ها کاری ندارم... میتونی بری از اینجا... فقط زود برو...

سایه نمیخواست برود.. ولی به خاطر بی احترامی هایش مجبور شد..

غروزش زیر پای ارشام له شده بود...

تحقیرش کرده بود..

بیرونش میکرد...

سایه چقدر ساده بودی... سایه به خانه برو و از همه این ها فرار کن... برو و

تصویر همشان را از یاد ببر...

افکار سایه در سرش میپر خید..

یک پایش برای رفتن بی قراری میکرد و پای دیگرش برای ماندن بی حرکت

ایستاده بود...

جنگ بین رفتن و ماندن...

دشمنان قدیمی زمان... بار دیگر شروع کردند به بحث و جدال...

اما بالاخره رفتن پیروز شد...

رفتن نه از روی شکستن عهد دوست داشتن... بلکه بخاطر بی احترامی شدن به
قلبی که بخاطرش در سینه میکوبید... هر لحظه... هر جا...

بر خیابان ها قدم میگذاشت.. پس چرا نمی آمد؟؟؟

سایه چقدر ساده هستی...

چقدر...

هنوز منتظر برگشتنش هستی؟

هنوز منتظر کسی هستی که به تو گفت برو..زودتر برو...

پشت سرش را نگاه میکرد... کسی نبود.. حتی رهگذران خیابان هم نبودند...

پرنده ای در آسمان پرواز نمیکرد..

چقدر تنها شد یک آن...

هیچکس در آن راه گام برنمیداشت...

حضور سایه همیشگی را دوباره حس کرد...

خوشحال شد... برگشت... و....

گاهی رفتن خوب است... چون این هشدار را به بقیه میدهد که از دستش دادی...

حالا افسوس بخور... که چرا بهش اجازه پرواز روی شانه هایت را ندادی...

ارشام کلافه تر از همیشه بود...

با کوباندن قهوه روی میز کلافگی اش را بیشتر کرد...

مدام قلبش داد میزد: چرا سرش فریاد زدی؟

و مغزش خط قرمزی بر باور هایش میکشید که کار خوبی کردی...

اما در این بازی قلب برنده است...

چون قلب خون را به تمام بدن میرساند..خونی سرشار از عشق..سرشار از زندگی..

برو دنبالش...در ذهن آرشام تکرار میشد..

خودش هم برای چند لحظه کنترلش را از دست داده بود...

چطور باید از او معذرت خواهی میکرد؟...

واقعا معذرت خواهی از ادمی مثل سایه سخت است...

پس چرا نمی توانست سایه را پیدا کند؟؟

حسی از وحشت سرتاسرش را در بر گرفت...

ولی خودش را نفرین کرد که دیگر این فکر به ذهنش خطور نکند....

باید پیدا میشد...باید معذرت خواهی میکرد..